



مسئولیت متن و شکل بدوش نویسنده مضمون میباشد، عقیده نویسنده لزوماً نظر افغان جرمن آنلاين نمی باشد



۲۰۲۵/۱۰/۰۸

صفیه فضلی

پنسل پاک جادویی

پورتال افغان جرمن باکمال افتخار به همکار قلمی صفیه جان فضلی خوش آمدید می گوید. صفیه جان فضلی از کابل مقدماً چنین نوشته اند:

من صفیه فضلی هستم، دختر افغان قصه گویی که عاشق نوشتن داستان برای کودکان است. قبلاً هم یکی از قصه هایم را برای تان فرستاده بودم و حالا با ذوق و شوق زیاد، می خواهم داستان تازه ام را هم با شما شریک بسازم. در این روزگار پر از ناامیدی برای ما دختران در افغانستان، تنها چیزی که ما را هنوز امیدوار نگه می دارد، همین نوشتن و نشر این قصه های کوتاه است.

نسخه داستان را فرستاده ام. خیلی خوشحال می شوم اگر آن را برای نشر در وبسایت تان در نظر بگیرید. اگر نظری یا پیشنهادی هم داشتید، با عشق می شنوم تا بهتر بنویسم.

با احترام
صفیه فضلی
کابل، افغانستان

پنسل پاک جادویی

فصل تابستان بود. شاگردان صنفی پنجم در ساعت تربیت بدنی از تابستان لذت می بردند. عمر با حرکات زیرکانه حریف خود را فریب میداد و توپ را به هدف شوت میکرد و با خوشحالی به اطراف میدان بازی میدوید. توپ گاهی بین شاخهای درخت گیر میکرد و هنگام برگشت سلام درخت را به عمر می رساند. احمد خودش در صنف ولی هوش و حواش طرف میدان بازی. کاش میشد او هم با آنان توپ بازی میکرد. ولی درس ریاضی جریان داشت. درس ریاضی برای احمد خیلی لذت بخش بود ولی هوای داخل صنف خیلی گرم بود. هوای بیرون انسان را بخود جذب میکرد. احمد با خود میگفت:

– کاش بیرون رفته از درختان بالا میرفتم.

درحالیکه احمد در خیالات خود غرق بود با صدای نرم معلم از جا پرید.

– نوت های روی تخته را در کتابچه خود یادداشت گرفته ای احمد؟

احمد:

– هااا!؟ ببخشید استاد الان مینویسم.

او دست و پاچه شد و از وارخطایی پنسل پاکش به زمین افتاد. خواست خم شود تا او را بردارد سرش به میز خورد. او در حالیکه سر دردناک خود را از دست محکم گرفته بود ناخواسته پایش را بالای پنسل پاک گذاشت. بدن پنسل پاک بشدت درد میکرد. پای احمد برای پنسل پاک مثل یک فاجعه بود. بیچاره افتادنش کافی نبود که زیر پای احمد

د پانو شمیره: له 1 تر 3

افغان جرمن آنلاين په درنښت تاسو همکارۍ ته رابولي. په دغه پته له مور سره اړيکه ټينگه کړئ maqalat@afghan-german.de

يادونه: دليکني د ليکنيزې بڼې پازوالي د ليکوال په غاړه ده، هيله من يو خپله ليکنه له راليرلو مخکې په خبر و لولئ

لگد مال هم شد. پنسل پاک خیلی بی حوصله شده بود. او تا امروز هیچ کار بدی نکرده بود و مسولیت خود را مؤدبانه انجام میداد.

پنسل پاک گفت:

– اما دیگر کافیسیت

او به قدری عصبانی بود که بالای همه قهر میشد.
او گفت:

– من با همه شما کار دارم خواهیم دید.

– ازین پس بر عکس وظیفه خود عمل خواهم کرد. من به حافظه شما داخل شده تمام معلومات شما را پاک میکنم. من به شما نشان خواهم داد که پایمال کردن یک پنسل پاک نجیبی مثل من یعنی چی.
طرز نگاه تو خیلی خصمانه شده بود و خیلی عصبانی بود. او از معلم شروع کرد. او باید به قلب معلم داخل میشد. چرا قلب او؟ چون برای رسیدن به حافظه باید از قلب او عبور میکرد. این کار برای پنسل پاک خیلی سخت نبود چون در آن لحظه معلم مشغول تدریس بود. گویا همه چیز توقف کرد. معلم پیش روی تخته و تابشیر بدست همانطور ایستاد ماند و حیران شد. چون همه معلومات او در یک لحظه توسط پنسل پاک حذف شد.
معلم در فکر ماند و با خود گفت:

– قرار بود چه بنویسم؟

شاگردان بار اول بود که با چنین اتفاقی روبرو شده بودند. ابتدا خیلی تعجب کردند و به طرف همدیگر می دیدند ولی بعد ازین اتفاق لذت بردند.

معلمان دیگر چیزی برای درس دادن نداشتند. وقتی معلم درس ندهد صنف هم معنی نداشت پس شاگردان قهقهه زن به طرف میدان بازی رفتند. پنسل پاک هم بدنبال شاگردان به طرف میدان بازی رفت. هنوز کارش تمام نشده بود. او به نوبت داخل حافظه شاگردان شد. تمام معلومات بازی آنان را پاک کرد.

ضرب المثلی است که میگویند نخند سر همسایه که سر خودت میایه.

شاگردان ازین که ناگهان همه چیز را فراموش کردند تعجب کردند و حیران حیران به همدیگر نگاه میکردند. توپ در دستانشان بود و نمیدانستند با آن چی کار کنند. پنسل پاک با عصبانیت پوزخندی زد و گفت:

– ماموریتم در مکتب انجام شد.

پنسل براه افتاد. به اولین ملی بسی که با آن روبرو شده بود سوار شد. مستقیم به حافظه راننده داخل شد. تمام معلومات مسیر او را پاک کرد. او بطرز شیطنت آمیزی با خود می خندید.

راننده وارخطا شد. او تعجب کرده بود ازین که نمیدانست کجا برود. همه شهر را تا تمام شدن تیل دور زده توقف میکرد. مسافران از این کار راننده تعجب کرده بودند آنان خیلی عجله داشتند. آنان باید زور به مقصد می رسیدند. از چرخیدن زیاد در شهر گیج شده بودند. یکی از مسافران بالای راننده در حالیکه عصبانی شده بود فریاد زنان صدا کرد:

– ما را کجا میبری؟

ولی پاسخ درستی دریافت نکرد. بالاخره همه مسافران با تعجب از ملی بس پیاده شدند. پنسل پاک هم با مسافران پیاده شد. در راه با یک دواخانه روبرو شد فوراً داخل شد. خیلی طول کشید تا حافظه دارو فروش را پاک کند. ذهن دارو فروش بیچاره پراکنده شد. به فردی که دندان درد بود داروی قلب به فردی که معده درد بود دارویی آلرژی داد. پنسل خنده کنان از داروخانه بیرون شد. بعد به فکر پنسل پاک رسید تا به یک استودیو تلویزیونی برود. او مستقیماً به استودیو خبر رفت. خانم نطاق در حال آمادگی برای گفتن خبر بود.

پنسل پاک با خود خندید:

– خوب وقت است برای خراب کاری.

میلیون ها نفر از پشت پرده تلویزیون، خبر را بطور زنده تماشا میکردند. ناگهان چهره نطاق تغیر کرد. بیجا به لبخند زدن شروع کرد. او حتی نمیتوانست متنی را که در جلوییش بود را بخواند. کارمندان در استودیو با دیدن این حالت از خندیدن زیاد از حال رفتند. وقتی نطاق دید همه به او می خندد ناگهان ایستاد. مو های مصنوعی خود را بشدت به زمین کوبیدن و استودیو را ترک کرد. کودکان نمیدانستند که چرا بزرگتر ها جلوی تلویزیون نشسته این طور از خنده پاهای خود را به زمین میکوبند. در حالی که خندیدن در اخبار خیلی غیر منتظره بود. مردم هنگام دیدن اخبار خنده چی که احساس گریه میکردند. پنسل پاک ناخواسته کار ناممکنی را موفق شده بود.

حالا پنسل پاک میخواست تا وارد حافظه یک مادر شود. با خود گفت:

– ببینم مادر چی را فراموش میکند. غذای روی اجاق گاز را؟ مراقبت فرزندانش را؟ پنسل پاک در مورد پاسخ این سوالات خیلی کنجکاو بود. هوپ گفته داخل قلب مادر فرو رفت. ناگهان حیران شد و گفت:

– آن دیگر چیست!!؟

از اینجا خیلی دشوار بود تا به حافظه مادر برسد. در مقابل پنسل پاک یک مانع بزرگی وجود داشت. پنسل پاک نزدیک و نزدیکتر رفت. ناگهان یک الماسی دید که بروی آن مهربانی نوشته شده بود. الماس چنان زیبا میدرخشید که چشمان پنسل پاک خیره شد. با دیدن الماس کینه ای که در قلب پنسل پاک بود از بین رفت. درون او مملو از سکون و آرامش شد. اینکه خشم چیست کینه چیست همه را فراموش کرد. او حتی فراموش کرد که چرا داخل قلب مادر شده است. او از کارهایی که انجام داده بود احساس پشیمانی کرد و خواست تا همه را جبران کند.

او فوراً بازگشت. از استودیو خبر آغاز کرد. صفحه تلویزیون که مانند یک قاب یخ زده توقف کرده بود دوباره متحرک شد. گوینده از همان جایی که توقف کرده بود ادامه داد. ولی اینبار متفاوت بود. خبر با لبخند.

این بار نوبت راننده ملی بس بود. پنسل پاک فوراً داخل ملی بس پرید. مستقیم وارد حافظه راننده شد. همه معلومات جاده بازگشت. راننده به راننده گی خود آغاز کرد و بدون نقص قوانین ترافیکی به کار خود ادامه داد

نوبت میدان بازی مکتب شد. در آنجا شاگردان با تویی که در دستانشان بود حیران ایستاده بودند. پنسل پاک تمام معلومات بازی آنان را در جای خود قرار داد و میدان بازی را مملو از لبخند شاگردان کرد

آخرین نفر معلم بود که با تباشیر در دست نمیدانست چی بنویسد. او به همداد جایی که افتاده بود برگشت و منتظر بود تا احمد او را بردارد. بعد از مدتی احمد پنسل پاک را از زمین برداشت و در بهترین گوشه جعبه قلمها قرار داد. درس جریان داشت و همچنان لذت بخش بود.